

انگاره‌ی قدرت و زاپاتیست‌ها

جان هالووی

ترجمه‌ی فرزانه نصر

این مقاله اولین بار در شماره‌ی ۱۹ مجله‌ی Common Sense به تاریخ ژوئن ۱۹۹۶ منتشر شده است. عنوان اصلی مقاله The Concept of Power and the Zapatistas نوشته‌ی John Holloway است.

۱

«دروغی جدید به منزله‌ی تاریخ به ما فروخته می‌شود. دروغ در باب شکستِ امید، دروغ در باب شکستِ برزندگی، دروغ در باب شکستِ انسانیت.» (فرمانده‌یار مارکوس در فراخوان به «یک گردهمایی بین قاره‌ای بر ضد نئولیبرالیسم»، لاکورنادا، ۱۹۹۶/۱/۳۰).

این دروغِ دروغی در باب قدرت است، و در باب ضرورت. بیست سال بعد از نئولیبرالیسم، این دیگر واقعاً دروغی در باب امر مطلوب نیست. خوش‌بینی بازار دهه‌ی هشتاد تا حد زیادی جایش را به واقع‌گرایی بازار داده است: همه‌چیز در نظام بازار عالی و بی‌نقص نیست. اما همین‌ست که هست و همانی‌ست که باید باشد، آلترناتیو دیگری در واقعیت نیست. یک جامعه‌ی متفاوت ممکن است خوب باشد، اما جامعه‌ی متفاوت امکان ندارد. دروغ در باب شکستِ امید، دروغی در باب شکستِ امر ممکن است، دروغی در باب قدرت برای تغییر.

زاپاتیست‌ها ایده‌ی متفاوتی درباره‌ی امر ممکن دارند، و ایده‌ی متفاوتی درباره‌ی قدرت. این ایده را مارکوس در توضیحی درباره‌ی گفتگو میان حکومت و زاپاتیست‌ها بیان کرده است. «این گفتگویی منصفانه نیست، این گفتگویی میان برابرها نیست. اما در این گفتگو ارتش آزادی‌بخش ملی زاپاتیستی EZLN جناح ضعیف نیست، بلکه جناح قوی است. در طرف حکومت فقط نیروی نظامی است و دروغ‌هایی که توسط برخی رسانه‌ها پخش می‌شود. و زور و دروغ هرگز، هرگز قوی‌تر از منطق نخواهد بود. آنها می‌توانند روزها و ماه‌ها و سال‌ها خودشان را تحمیل کنند، اما تاریخ سرانجام هر یک را سر جای خود خواهد نشاناد» (فرمانده‌یار مارکوس، لاخورنادا، ۱۹۹۵/۵/۱۱).

خیلی قشنگ است، اما پوچ است! چطور ممکن است اعلامیه‌ی مارکوس درست باشد؟ ارجاع او به تاریخ به هیچ چیزی پاسخ نمی‌دهد، چرا که تاریخ چیزی بیش از نتیجه‌ی پیکار بر سر قدرت نیست. پس چطور می‌توانیم اصلاً بر آن باشیم که زاپاتیست‌ها از حکومت مکزیکی قوی‌ترند، یا منطق از دروغ و زور قوی‌تر است؟ برای دفاع از چنین ادعایی پوچی شاید لازم است از یک نظریه‌ی پوچ قدرت دفاع کنیم.

این بی‌شک چالش زاپاتیست‌ها و شورش پوچ‌شان است. شورش زاپاتیستی پوچ است. پس از فروریزی دیوار برلین، پس از شکست سان‌دینیست‌ها، پس از شکست انقلاب‌ها در السالوادور و گواتمالا، زمانی که چین در حال ادغام شدن بیشتر و بیشتر در بازار جهانی کاپیتالیستی است، زمانی که انقلاب کوبا در حال پی بردن به این است که اصلاً دوام آوردن به هر شکلی هر روز سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود، زمانی که تمام جنبش‌های انقلابی بزرگ از

۱. Sandinistas - در حال حاضر تنها حزب سیاسی در نیکاراگوئه است. دانیل اورتگا رییس‌جمهور فعلی این کشور عضو همین حزب است.

امریکای لاتین و اغلب بخش‌های دنیا محو شده است، در همان روزی که مکزیک مدرنیته‌اش را از طریق ایجاد «قرارداد تجارت آزاد امریکای شمالی» NAFTA اعلان می‌کند، درست در همان روز گروهی از رعیت‌های بومی کنترل سن کریستوبال^۱ و شهرهای دیگر چیپاس^۲ را در دست می‌گیرند، بسیاری از آنها مسلح به تفنگ‌های چوبی‌اند. نه فقط همین، بلکه به‌زودی پنداره‌های پوچ‌شان را بی‌پرده جار می‌زنند: آنها، گروهی متشکل از چند هزار شورشی بومی در جنگل جنوب شرقی مکزیک، می‌خواهند دنیا را تغییر بدهند. و حتی بیشتر، پوچ‌تر از همه، کانونی‌ترین چیز در پروژه‌ی سراسر پوچ‌شان، می‌خواهند بی‌آنکه قدرت را در دست گیرند دنیا را تغییر بدهند. و گذشته از این، سخنان‌شان پر از لطیفه و داستان و بچه و رقص است. چطور می‌توانیم چنین شورشی را جدی بگیریم؟ همه‌ی اینها خیلی خیلی به قصه‌ای رنگارنگ می‌ماند در زمانی نوشته‌ی گابریل گارسیا مارکز، برای آنکه ربط جدی‌ای به ما اینجا در اروپا پیدا کند.

من می‌خواهم زاپاتیست‌ها را جدی بگیرم. من می‌خواهم حق با مارکوس باشد وقتی می‌گوید آنها قوی‌تر از حکومت مکزیک‌اند. من می‌خواهم حق با آنها باشد وقتی که می‌گویند می‌خواهند بی‌آنکه قدرت را در دست گیرند دنیا را تغییر بدهند. من می‌خواهم حق با آنها باشد چرا که هیچ راه دیگری نمی‌یابم بیرون از تراژدی‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، که در آن هر روز نزدیک به پنجاه‌هزار آدم از گرسنگی می‌میرند، که در آن بیش از یک میلیارد آدم در نهایت فقر زندگی می‌کنند. انقلاب از سرِ ناچاری اضطراری است، اما اغلب انگار در دام امر ناممکنی می‌افتیم که از سرِ ناچاری اضطراری است. من می‌خواهم اعلامیه‌ی مارکوس نه‌تنها زیبا و شاعرانه باشد، بلکه

۱. San Cristobal

۲. Chiapas

یک بنیان واقعاً نظری و عملی داشته باشد. اما کافی نیست بخواهیم حق با آنها باشد. اگر می‌خواهیم حق با آنها باشد، باید تلاش کنیم تا بنیان نظری و عملی آنچه انجام می‌دهند را بفهمیم و نقد کنیم و قوت بخشیم.

زاپاتیست‌ها یک چالش نظری و عملی را پیش روی ما می‌گذارند: چالشی روبروی تمامی ایده‌ها و اعمال تثبیت‌شده‌ی چپ انقلابی یا در واقع «چپ» در بازترین معنایش. درست همانطور که مارکوس در توضیحی در اولین سال قیام‌شان می‌گوید: «در این سال چیزهایی در هم شکست، نه فقط تصویر غلطی از مدرنیته‌ی فروخته‌شده به ما توسط نئولیبرالیسم، نه فقط غلط بودن پروژه‌های حکومتی، غلط بودن صدقات وابسته به نهادها، نه فقط نادیده گرفتن ناعادلانه‌ی ساکنان اصلی کشور توسط خود آن کشور، بلکه حتی طرح‌های خشک «چپ» که مال گذشته بود و در گذشته زندگی می‌کرد. در میانه‌ی این جهت‌یابی از درد تا امید، پیکار سیاسی خودش را برهنه می‌یابد، بی‌بهره از کسوت زنگارسته‌ی به ارث رسیده از درد: این امید است که او را وامی‌دارد به دنبال آشکال جدید پیکار بگردد، یعنی آشکال جدید سیاسی بودن، سیاست ورزیدن: یک سیاست نو، یک اخلاق سیاسی نو، یک اصول اخلاقی نو فقط یک آرزو نیست، بلکه این تنها راه برای جلو رفتن است، برای پریدن به سوی دیگر». (فرمانده‌یار مارکوس، لاخورنادا، ۱۹۹۵/۵/۲). او همچنین می‌توانست اضافه کند: «یک نظریه‌ی سیاسی نو، و درک نوبی از سیاست و قدرت».

قدرت معمولاً با کنترل پول یا دولت در رابطه است. «چپ» به‌طور خاص دگرگونی اجتماعی را معمولاً در قالب کنترل دولت دیده است. راهبردهای جریان غالب چپ به‌طور کل هدفش را بدست آوردن کنترل دولت و

استفاده از دولت برای دگرگونی جامعه قرار داده است. چپ اصلاح طلب کنترل دولت را در قالب برنده شدن در انتخابات می بیند، و چپ انقلابی (مشخصاً در سنت لنینیستی و چریکی) به آن در قالب تصاحب قدرت دولت می اندیشد. ابزارهای بدست آوردن کنترل دولت از جروبحث های کلاسیک میان اصلاح طلبان و انقلابیون بوده است. به طور کل هدف واقعی از دست گرفتن قدرت دولت، پیش نیازی بدیهی برای تغییر جامعه در نظر گرفته می شود.

تلاش برای دگرگون کردن جامعه از طریق دولت (چه با ابزار اصلاح طلبی چه انقلابی) هرگز به آن چیزی که در صدد انجامش بود نرسیده است. این همه شکست های تاریخی را نمی توان در قالب «خیانت» به انقلاب یا به مردم توجیه کرد. شکست این همه تلاش برای استفاده از قدرت دولت، تا حدودی خبر از آن می دهد که دولت جایگاه اصلی قدرت نیست. دولت ها در میان شبکه ای گسترده در جهان جای گرفته اند، شبکه ای از روابط اجتماعی کاپیتالیستی که ماهیت دولت ها را تعریف می کند. دولت ها اصلاً قادر به ایجاد تغییر اجتماعی رادیکال نیستند، به این دلیل ساده که چنین تلاش هایی که موجب خروج سرمایه از بازار می شود، وجود خود دولت را تهدید می کند. پنداره ی قدرت دولت، سرابی بیش نیست: تصاحب دولت، تصاحب قدرت نیست.

تلاش برای دگرگون کردن جامعه از طریق دولت فقط در رسیدن به هدفش شکست نخورده است. دلبستگی به دولت عموماً به سمت نابود کردن جنبش هایی گرایش داشته که دولت را برای تغییر رادیکال تحت فشار قرار داده اند. اگر دولت ها درون شبکه ی جهانی کاپیتالیسم جای گرفته اند، این به آن معنی است که مایل اند روابط اجتماعی کاپیتالیستی را به همان شیوه ای که خودشان اداره می کنند باز تولید کنند. کارکرد دولت ها در چنین

مسیری باز تولیدِ وضعیتِ موجودِ کاپیتالیستی است. هر چیزی که در رابطه‌ی آنها با ما، و رابطه‌ی ما با آنها، سازگار با باز تولید روابط اجتماعی کاپیتالیستی نباشد بوسیله‌ی فیلترها پاکسازی می‌شود. این ممکن است یک پاکسازی خشن باشد، از قبیل منکوب کردن فعالیت‌های انقلابی یا با قصد براندازی، اما یک پاکسازی کمتر مشهود هم وجود دارد، به حاشیه راندن یا سرکوب کردن شور و شوق، عشق، نفرت، عصبانیت، خنده، رقص. دولت عمومی‌ها را از خصوصی‌ها جدا می‌کند و با این کار تفرقه‌ای را به ما تحمیل می‌کند، و جنبه‌ی عمومی و جدی‌مان را از جنبه‌ی خصوصی و سبک‌سر و بی‌ربط‌مان سوا می‌کند. دولت ما را چندپاره می‌کند و ما را از خودمان بیگانه می‌سازد. مشکل هر فعالیتِ جریانِ چپِ علاقه‌مند به دولت در این است که گرایش به باز تولید همین چندپاره کردن فرد دارد. اگر قدرت همان دولت است، پس بدست آوردن قدرت همان سرکوب کردن بخشی از خودمان است؛ همان جدیت، از خودگذشتگی، فداکاری، حذف هر گونه 'بی‌مسئولیتی'. در مورد احزابِ سیاسی اصلاح‌طلب که علاقه‌مندند کنترل دولت را بوسیله‌ی ابزارهای انتخاباتی بدست آورند، ماهیت گنجاندن دولت درون روابط اجتماعی کاپیتالیستی به این معنی است که فشارهای قابل توجه‌ای بر روی حزب وجود دارد که خودش را جدی و مسئول جلوه دهد و به مالکیت‌ها احترام گذارد، و هر گونه فعالیت اعضای عادی را که مطابق با این تصویر نیست سرکوب کند. تصویری که انقلابیون از دولت می‌سازند کاملاً شبیه به تصویر اصلاح‌طلبان نیست، اما بخصوص آنجا که شرایط مخفیانه است، مثل ایجاد هر نوع سازمان‌دهی انقلابی، یک فرد انقلابی باید آماده‌ی از خودگذشتگی باشد و زندگی‌اش را در خدمت هدف والاتر بدست آوردن قدرت درآورَد و فدای آن کند. برغم اینکه هدف شاید ساختن جامعه‌ای باشد که فرد در آن یک‌پیکره باشد و بر احساس بیگانگی چیره شوند، اما

فرض بر این است که بدست آوردن قدرت در این بین مستلزم چندپاره کردن خود فرد است. فرض بر این است که در جامعه‌ی بیگانه و کریه، برای رفتن به مصاف دشمن باید زبان و اشکال سازمان‌دهی دشمن را به خود گرفت.

حادثترین حالت این شیوه‌ی نگاه به قدرت، یکی انگاشتن قدرت با نیروی نظامی است. ارتش (چه ارتش دولتی چه انقلابی) تنها الگویی برای سازمان‌دهی ماشینی نیست، بلکه برای بزرگ جلوه دادن آن است، و تشدید احساس از خودبیگانگی تا انتها درجه‌اش، و بالاترین حد مطیع‌سازی زندگی عاطفی متعارف. در این ایده که قدرت، نیروی نظامی است (و آن قدرت باید با نیروی نظامی بدست آید)، قدرت عملاً با غیرانسانی کردن (خود و دیگران) یکی گرفته می‌شود.

سنت سازمان‌دهی دولت‌محور، مردان (و بخصوص مردان جوان) را برتر می‌داند، نه لزوماً به معنای هر نوع تبعیض مستقیم علیه زنان، بلکه بیش از همه از راه ارزش‌گذاری اشکال مختلف تجربه‌ی اجتماعی. از خودگذشتگی تمام‌وقت در راه انقلاب مروج فرهنگی است که تجربه و فعالیت اجتماعی در آن رتبه‌بندی می‌شوند. به عمل یا تجربه‌ای که در راستای دولت است اولویت داده می‌شود، و انواع دیگر تجربه‌ها (روابط عاطفی، بازی با بچه‌ها، لذات جسمانی و غیره) اهمیتی فرعی می‌یابند. در سازماندهی انقلابی (یا اصلاح‌طلبی) جداسازی مشابه‌ای میان امر عمومی و امر خصوصی، میان جدیت و سبک‌سری بازتولید می‌شود که این جداسازی اساس موجودیت دولت است. در دنیای کاپیتالیستی، سیاست کسب‌وکاری است جدی (نگویند ملال‌آور)، امری بیش از همه برای مردان، همان جنس^۱ جدی (نگویند ملال‌آور)، امری که هیچ مجالی برای بچه‌ها و لطفه‌ها و بازی‌ها

ندارد. در دنیای چپِ سنتی هم قضیه چندان فرقی نمی‌کند.

۳

اگر صحیح باشد که به ایده‌ی تصاحب انقلابیِ قدرتِ دولت به‌منزله‌ی ایده‌ای بنگریم که بخصوص مناسب تجربه‌ی مردان جوانِ مجرد است، آن وقت راحت درمی‌یابیم که چرا زاپاتیست‌ها در چینی که از یک گروه انقلابی به همدارگانی [کمونیته‌ای] مسلح بدل شدند، پنداره‌های سنتی‌شان درباره‌ی انقلاب را رها کردند. آنها مکرراً گفته‌اند که نمی‌خواهند قدرت دولت را تصرف کنند. بارها و بارها، در عمل و در اعلامیه‌هایشان، دولت را به‌عنوان شکلی از عمل رد کرده‌اند.

پافشاری آنها بر اصل 'mandar obedeciendo' «با فرمان‌بری فرمان ده»، بنیادی‌ترین نمونه‌ی رد دولت به‌عنوان نوعی سازمان‌دهی است، ایده‌ای که در آن رهبران جنبش باید از اعضاء فرمان برند، و همه‌ی تصمیمات بزرگ باید از طریق فرآیند تصمیم‌گیری جمعی اتخاذ شود. این اصل در گفتگو با حکومت به معنی اصطکاک دائم بوده است، همانطور که مثلاً در اختلاف بر سر مسئله‌ی زمان می‌توان آن را مشاهده کرد. با توجه به شرایط بد برقراری ارتباط در جنگل لاکاندونا، و نیاز به بحث و گفتگوی کامل در مورد همه چیز، اصل «با فرمان‌بری فرمان ده» به این معنی است که تصمیم‌گیری زمان می‌برد. وقتی نماینده‌های حکومت برای پاسخ سریع پافشاری می‌کردند، زاپاتیست‌ها پاسخ می‌دادند که شما ساعت بومی را درک نمی‌کنید. آنطور که فرمانده داوید پس از آن روایت کرده، زاپاتیست‌ها توضیح می‌دادند که «ما بومیان ضرباهنگ‌ها و شیوه‌های فهمیدن و تصمیم گرفتن و به توافق رسیدن خودمان را داریم. و وقتی این را به آنها گفتیم، آنها با دست انداختن ما جواب‌مان را دادند و گفتند بسیار خوب، ما نمی‌فهمیم شما چرا این را می‌گویید چون

می‌بینیم شما ساعت‌های ژاپنی دارید، پس چطور می‌گویید ساعت‌های بومی می‌بندید، اینها مال ژاپن است» (لاخورنادا، ۱۷/۵/۱۹۹۵). و فرمانده تاجو توضیح داد: «آنها چیزی یاد نگرفته‌اند. آنها ما را وارونه می‌فهمند. ما زمان را بکار می‌بریم نه ساعت را» (لاخورنادا، ۱۸/۵/۱۹۹۵).

مسئله‌ی انکار دولت در روابط زاپاتیست‌ها با «جامعه‌ی شهری» هم حائز اهمیت است. تمامی راهبردهای آنها برای پی‌ریختن یک وحدت عمل با آنها‌یی که به اشکال دیگر پیکار مشغول‌اند، دولت را به صراحت تمام دور می‌زند. همین اواخر، در «چهارمین اعلامیه‌ی جنگل لاکاندونا»، که در اوایل سال جاری صادر شد و در آن طرح تشکیل یک «جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی» را پیشنهاد می‌کنند، آنها شرط صریحی برای پیوستن به این جبهه می‌گذارند که در آن اعضاء باید هرگونه هوس رسیدن به منصب دولتی را از سر بیرون کنند - ایده‌ای که هواداران‌شان، چه اصلاح‌طلب و چه چپ تروتسکیست، همگی از آن، جا خوردند.

۴

خُب حالا که چی؟ زاپاتیست‌ها می‌گویند نمی‌خواهند دنیا را فتح کنند، فقط می‌خواهند دنیای نویی بسازند. اما این حرف به‌طور ضمنی اشاره به چند انگاره درباره‌ی زور یا قدرت دارد. اگر قدرت با دولت یا نیروی نظامی تعریف نمی‌شود، پس آن وقت آلترناتیو [راه چاره] چیست؟ چطور می‌توانیم به قدرت آنها بیندیشیم که قدرت ندارند، به چهره‌ی آنها که چهره ندارند، به صدای آنها که صدا ندارند؟

زاپاتیست‌ها از چیزی حرف می‌زنند که خودشان به آن می‌گویند «حرف آنها‌یی که مسلح به راستی و آتش‌اند» (*la palabra de los armados de verdad y fuego*). آتش هست، اما راستی اول می‌آید، نه فقط به‌منزله‌ی

یک فضیلت اخلاقی، بلکه به منزله‌ی یک جنگ‌افزار: آنها مسلح به راستی‌اند، و این یک جنگ‌افزار مهم‌تر نسبت به قدرت تسلیحاتی تفنگ‌هایشان است. گرچه آنها همچو ارتش سازمان‌دهی شده‌اند، اما هدف‌شان پیروز شدن با راستی است، نه با آتش.

آنها که «بی صدا و بی چهره» اند مسلح به راستی‌اند. راستی آنها فقط در این نیست که درباره‌ی وضعیت‌شان یا درباره‌ی کشور راست‌اش را می‌گویند، بلکه در آن است که به خودشان به راستی وفادارند. راستی همان برازندگی است، داشتن برازندگی‌ای که بالاخره بگوید «بس است!» تا دوباره مرگ مرده‌هایشان معنا دهد. برازندگی در جامعه‌ای که با ما رفتاری غیرانسانی دارد، مطالبه‌ی انسانیت هر فرد است. برازندگی در جامعه‌ای که چندپاره‌مان می‌کند، مطالبه‌ی یک‌پیکرگی مان است. برازندگی مطالبه‌ی بدست گرفتن کنترل زندگی خود در جامعه‌ای است که چنین کنترلی را انکار می‌کند. برازندگی زندگی کردن در حال است که برای آنچه «هنوزش نیست» می‌جنگیم. مسلح شدن به راستی یا برازندگی، مطالبه‌ی قدرت زندگی همین حال است، حالی که هنوز نیست.

در مطالبه‌ای که آنها/ما به راستی و برازندگی مسلح‌اند/ایم، انگاره‌ی مرسوم قدرت وارونه می‌شود. قدرت آن قدرتی نیست که هست، بلکه آن قدرتی است که نیست، آن قدرتی که «هنوز نیست» (همانطور که بلوخ آن را مطرح می‌کرد). در جامعه‌ای که در آن چیزی که هست (همین که هست) حکومت می‌کند، که در آن چه‌بودگی فرمانروا است، مسلح بودن به برازندگی، همان مطالبه‌ی چه‌نبودگی است. در جامعه‌ای بنا شده بر احساس بیگانگی انسان، زپاتنیست‌ها پرچم نابیگانگی را برمی‌افرازند، پرچم آن چیزی که سرکوب‌شده، پرچم خندیدن و آواز خواندن و رقصیدن، پرچم آن چیزی که به سادگی در دسته‌بندی‌های معمول علوم اجتماعی

ظاهر نمی‌شود، دسته‌بندی‌هایی که بر مبنای هست بودن یا چه‌بودگی جهان تدوین شده‌اند.

اما آیا این‌ها تو خالی نیست، لاطائلات متافیزیکی نیست؟ چطور کسی می‌تواند از قدرت آن چیزی که هنوز نیست، نابیگانگی، چه‌نبودگی، برازندگی و راستی، حرف بزند؟ اینجا و آنجای تاریخ مملو از اجساد انسان‌های راستین و برازنده، و در نهایت بی‌قدرت است.

اگر «نه هنوز» تا به حال به‌طریقی وجود نمی‌داشت، درخواست برای آن چیزی که «هنوز نیست» صرفاً متافیزیکی می‌بود. درخواست برای یک «تاریخ» از پیش مقرر، یا قدری «برازندگی» که به‌منزله‌ی یک جوهر افلاطونی از پیش مقرر شده، هیچ کمکی نخواهد کرد. تنها اگر برازندگی، راستی، چه‌نبودگی، و «نه هنوز» را به‌منزله‌ی چیزهای تا به حال موجود درک کنیم، می‌توانیم در قالب آنها شروع به فکر کردن درباره‌ی قدرت کنیم. البته این‌ها به‌منزله‌ی جوهرهای ماورایی وجود ندارند، بلکه به‌منزله‌ی انکار کنونی، پیکار، و نفی ناراستی جامعه‌ی کاپیتالیستی وجود دارند. راستی به‌منزله‌ی پیکار بر ضد ناراستی وجود دارد، برازندگی به‌منزله‌ی پیکار بر ضد خفت و خواری، نابیگانگی به‌منزله‌ی پیکار بر ضد احساس بیگانگی، چه‌نبودگی به‌منزله‌ی پیکار بر ضد چه‌بودگی، نه‌هنوز به‌منزله‌ی پیکار بر ضد اکنون. خلاصه اینها به‌منزله‌ی «ایا باستا!»^۱ درون همه‌ی ما وجود دارد. این مطلب را آنتونیو گارسیا لئون در پیش‌گفتارش بر چاپی از بیانیه‌های زاپاتیستی به‌خوبی بیان کرده، آنجا که می‌گوید «هر چه بیشتر و بیشتر بیانیه‌های شورشی صادر می‌شد، ما درمی‌یافتیم که در واقع عصیان از اعماق خودمان می‌آید». قدرت زاپاتیست‌ها همان قدرتِ ایا باستا! است، نفی ستم است که در اعماق همه‌ی ما وجود دارد.

۱. Ya Basta! - شعار معروف زاپاتیست‌ها: «بس است دیگر!»

چطور می‌دانیم که آیا باستا! وجود دارد؟ ما می‌دانیم که باید در همه‌ی ما وجود داشته باشد، احتمالاً بسیار سرکوب شده، همیشه به صورت متناقض، اما همیشه هست، نه فقط بخاطر آنکه تجربه‌اش می‌کنیم، بلکه به این دلیل ساده که بخشی جدانشدنی از زندگی در یک جامعه‌ی ستمگر است. ما می‌توانیم تجلی‌های آن را در میلیون‌ها پیکار مختلف که شکل‌دهنده‌ی زندگی در جامعه‌ی کاپیتالیستی است ببینیم، از اعتصابات که در پایان سال پیش فرانسه را لرزاند تا لعن و نفرین‌های صبحگاهی خودمان بر زنگ ساعت که به ما می‌گوید وقتش است سر شغلی رویم که به ما احساس بیگانگی می‌دهد. اما هیچ راهی نیست که بتوانیم ابعاد آن را بسنجیم، هیچ راهی که بتوانیم تعریف‌اش کنیم. این حقیقت که آیا باستا! اغلب به صورت بر زبان نیامده وجود دارد، به این معنی است که تحولات اجتماعی قابل پیش‌بینی نیست، و از این پیش‌بینی‌ناپذیری کاسته نمی‌شود.

مسئله‌ی قدرت زاپاتیست‌ها حالا می‌تواند در شکل مسئله‌ی چطور می‌توان از آیا باستا! سخن گفت دوباره فرمول‌بندی شود - نه آیا باستا! آنها بلکه آیا باستا! ما. اگر به این شیوه به قدرت زاپاتیست‌ها فکر کنیم، به ما کمک می‌کند دریابیم چرا زاپاتیست‌ها از لحاظ نظامی سرکوب نشده‌اند (یا هنوز نشده‌اند): در درجه‌ی اول این ناشی از نیروی نظامی‌شان نیست، بلکه ناشی از پژواک خارق‌العاده‌ی آیا باستا! آنها در مکزیک و سرتاسر دنیا است.

فکر کردن به این شیوه در باب مسئله‌ی قدرت به ما کمک می‌کند جنبه‌های سیاست زاپاتیست‌ها را دریابیم. نقطه‌عطف بسیار مهم در انگاره‌ی زاپاتیست‌ها در باب انقلاب این است که آنها مردم را در جامعه‌ای که خوار و خفیف‌شان می‌کند، پیشاپیش برخوردار از برابری می‌دانند، آنها مردم را در جامعه‌ی ناراست پیشاپیش برخوردار از راستی می‌دانند (راستی و

برازندگی نه به منزله‌ی خصیصه‌های ذاتی بلکه به منزله‌ی نفی خفت و خواری و ناراستی). مردم را برخوردار از برازندگی دانستن متضمن سیاست گوش دادن و نه فقط حرف زدن است (سیاست به رسمیت شناختن متقابل). در طی روند ملحق شدن به همدارگان‌های «جنگل لاکاندونا»، گروه اصلی انقلابیون به منظور برقراری ارتباط مجبور به گوش دادن می‌شدند، و مجبور به ترک سنت بزرگ انقلابی حرف زدن، ترک اینکه به مردم بگویند به چه بیندیشند. بدین ترتیب سیاست‌های انقلابی بیش از آنکه برای مردم از بیرون آگاهی طبقاتی بیاورد، تبدیل به مکالمه درباره‌ی پیکار در راه «برازندگی» می‌شود. و به دنبالش دو اصطلاح کلیدی در گفتمان زاپاتیستی می‌آید - 'mandar obedeciendo' (با فرمان‌بری فرمان ده) و 'preguntando caminamos' (پُرسان پُرسان قدم برمی‌داریم). انقلاب در حکم یک پرسش به جای یک پاسخ بازتعریف می‌شود: «انقلاب یک اسم عام است»، به جای آنکه یک اسم خاص باشد^۱. انقلاب حالا به کلام خیال‌انگیز و آفرینشگر در باب برازندگی در زمان حال ارجاع می‌دهد، نه به رویدادی در آینده، وارد شدن به سرزمین موعود از پیش تعریف‌شده.

پنداره‌ی برازندگی و پنداره‌ی گوش دادن به پیکارهای مردم، همچنین کمک می‌کند تا این قضیه را توضیح دهیم که چرا زاپاتیست‌ها حامیان‌شان را فرانمی‌خوانند تا بیایند و به آنها در جنگل بپیوندند، بلکه بیشتر اصرار دارند که مردم باید هر کجا که هستند و به هر شکل که می‌توانند پیکار کنند. آنها در عمل نمی‌گویند «حق با ماست، به ما بپیوندید»، بلکه می‌گویند «ما همه باید پیکار کنیم تا! یا باستا! یمان را بیان کنیم». ابتکار عمل‌های مختلف بسیاری که آنها به دست گرفته‌اند - «پیمان‌نامه‌ی دموکراتیک ملی»

۱. اصل جمله به این ترتیب است: «انقلاب یک انقلاب با ۲ کوچک است، به جای یک انقلاب با R بزرگ». در زبان انگلیسی اسامی خاص را با حرف ابتدایی بزرگ می‌نویسند.

در آگواس کالی پُتس^۱، رایزنی‌های ملی و بین‌المللی درباره‌ی اهداف و آینده‌ی زاپاتیست‌ها، جنبش آزادی‌بخش ملی، محل اجتماع بومی، و حالا گردهمایی بین‌قاره‌ای بر ضد نئولیبرالیسم - همگی نه به قصد افزایش تعداد اعضای خودشان، و نه به قصد تشکیل یک جنبش همبستگی، بلکه به قصد برانگیختن دیگران برای نیرو بخشیدن به پیکارهای خود برای دموکراسی و آزادی و عدالت است.

درخواست آنها یک درخواست کلی است، درخواست برای آنچه آنها 'جامعه‌ی شهری'^۲ می‌نامند. آنها نه از پیکار طبقاتی حرف می‌زنند و نه از پرولتاریا. برخی مارکسیست‌های اصلاح‌طلب از این مسئله انتقاد کرده‌اند، اما گرچه انگاره‌ی «جامعه‌ی شهری» از برخی جهات قانع‌کننده نیست، اما قابل درک است که چرا زاپاتیست‌ها چه‌بسا ترجیح دهند از دایره‌ی واژگان سنت مارکسیستی که تا همین جا انباشته از یکصد سال تفسیر پوزیتیو [مثبت‌نگر] است استفاده نکنند. خود انگاره‌ی پرولتاریا بخصوص مشکل‌ساز است. پرولتاریا، آنطور که معمولاً فهمیده‌شده، اشاره به گروه خاصی از مردم دارد که تحت سیطره‌ی خاصی از سرمایه‌اند. و در معنای دقیق، پرولتاریا برای پیکارهای مردمان مشخصی نسبت به مردمان دیگر، و انواع مشخصی از پیکار نسبت به پیکارهای دیگر، امتیاز بیشتری قائل است. از طرف دیگر، به زعم من، می‌توان انگاره‌ی «یا باستا!» زاپاتیست‌ها را، بیشتر در همخوانی با آثار خودِ مارکس، بر مبنای همان ایده‌ای دانست که می‌گفت آنتاگونیزم طبقاتی در همه‌ی ما جریان دارد، هرچند به شیوه‌های متفاوت، و به انگاره‌ی پیکار بسیار غنی‌تری امکان می‌دهد که دربرگیرنده‌ی تمام جوانب فعالیت انسان است.

۱. Aguascalientes - یکی از ایالات مرکزی مکزیک.

۲. civil society - برای دریافتن منظور دقیق زاپاتیست‌ها از این انگاره به «اعلامیه‌ی ششم از جنگل لاکاندونا» مراجعه کنید.

در دو سال گذشته، در جنگل جنوب شرقی مکزیک، در دهه‌ی ۹۰، دهه‌ی وحشت‌های دنیای نئولیبرالیسم که مردمان بسیاری مجبور شدند در فلاکت بمیرند یا بگویند! یا باستا! این گروه از شورشیان که از برهم‌کنش گروهی از انقلابیون و سنت‌های پیکار متعلق به مردمان بومی چیاپاس زاده شده، چنان تم‌های اندیشه و عمل از موضع اپوزیسیون را به حد قابل توجه‌ای متبلور کرده (و پیش برده) که در سرتاسر دنیا در سال‌های اخیر درباره‌ی این تم‌ها بحث می‌شود: مشکل جنسیت، سالخورگی، دوران کودکی، مرگ و مردگان. همگی اینها از فهم سیاست به‌منزله‌ی سیاستی مربوط به برازندگی به راه می‌افتد، سیاستی که ستم خاص در حق زنان و کودکان و سالخورده‌گان را می‌شناسد و پیکار برای آنها را محترم می‌شمارد. احترام برای پیکارهای سالخورده‌گان تمی ثابت در داستان‌های مارکوس است، بخصوص بواسطه‌ی شخصیت آنتونیوی پیر، اما ظهور فرمانده ترینیداد هم به‌عنوان یکی از شخصیت‌های اصلی در گفتگوی سن‌آندرس، تأکیدی قوی بر این موضوع بود. شیوه‌ای که زنان در آن پیکارهایشان را به مردان زاپاتیستی شناسانده‌اند زیانزد است، و برای نمونه می‌توان آن را در «قوانین انقلابی برای زنان» دید که در همان روز اول قیام صادر شد، یا در این حقیقت دید که آن کس که مهم‌ترین عملیات نظامی زاپاتیست‌ها را هدایت کرد، یعنی اشغال سنت کریستوبال در اول ژانویه‌ی ۱۹۹۴، زنی بود به نام آنا ماریا. مسئله‌ی دوران کودکی و آزادی برای بازی کردن یک تم ثابت در نامه‌های مارکوس است و او در مصاحبه‌ی اخیرش آن را مهم‌ترین مسئله از نظر خودش می‌داند و بر آن تأکید می‌کند: «در خواب‌هایمان بچه‌ها بچه هستند و کارشان بچه بودن است... من خواب تقسیم مجدد زمین‌های کشاورزی، خواب بسیج‌های بزرگ، خواب سرنگونی حکومت و انتخابات و پیروزی جناح چپ یا هر جناح دیگر را نمی‌بینم. من خواب بچه‌ها را می‌بینم و در خواب

می بینم‌شان که بچه‌اند... ما، بچه‌های زاپاتیستی، فکر می‌کنیم کارمان در بچگی بازی کردن و آموختن است» (مصاحبه با کریستین کالونیکو لوسیو، ۱۹۹۵/۱۱/۱۱، تا زمان انتشار این مقاله هنوز منتشر نشده بود).

اینچنین نیست که از پیکار زاپاتیست‌ها - درگیری نظامی و گفتگوی طولانی با حکومت - چنین مسائل مهم هم برخاسته باشد. اتفاقاً این مسائل در کانون پیکار آنهاست. پیکار آنها فقط برای پیشرفت‌های مادی، مسکن بهتر، مدرسه و بیمارستان و چیزهایی از این دست نیست. بلکه برای آفرینش دنیایی است که در آن مردم بتوانند با برزندگی زندگی کنند، دنیایی که هر دو سو همدیگر را به رسمیت بشناسند و مردم در آن بی‌آنکه پشت نقاب‌ها مخفی شوند بتوانند با هم در ارتباط شوند. از این زاویه، نامه‌ی مارکوس، شعر، تئاتر آگواس کالی‌ینتس و رقص‌ها، که تمام آنچه زاپاتیست‌ها انجام می‌دهند را به هم کوک می‌زند، آرایه‌های یک جریان انقلابی نیست، بلکه کانون آن است.

پس مسئله برای ما این نیست که چطور می‌توانیم کمیته‌های همبستگی بسازیم، بلکه مسئله این است که چطور می‌توانیم به جریانی که آنها شروع کرده‌اند بپیوندیم. چطور می‌توانیم! یا باستا! خودمان را نظری کنیم و به سخن درآوریم؟ چطور می‌توانیم در باب اتحاد پیکارهای خاص خودمان و پیکارهای زاپاتیست‌های دیگر، آنها که در جنوب شرقی مکزیک‌اند، بیندیشیم؟ چطور می‌توانیم آن اتحاد را به سخن درآوریم، اتحاد در پیکار برای رسیدن به جامعه‌ای که برزندگی در آن دیگر پیکار بر ضد خفت و خواری نباشد؟ لابد برای راه انداختن چنین سوالاتی است که زاپاتیست‌ها به یک «گردهمایی بین‌قاره‌ای برای انسانیت و بر ضد نئولیبرالیسم» فراخوان می‌دهند، تا بین ماه‌های آوریل و آگوست در پنج قاره برگزار شود.

زاپاتیست‌ها که به‌هیچ وجه فقط یک شورش دیگر در فلان سرزمین

دورافتاده نیستند، ما را از لحاظ نظری و عملی به چالش می‌کشند، ما را برای پیوستن به پیکاری برای برزندگی به چالش می‌کشند: به گفته‌ی مارکوس در اعلامیه‌ای که ما را به گردهمایی بین‌قاره‌ای فرامی‌خواند، برزندگی «آن ملت بی‌ملیت است، آن رنگین‌کمانی است که پُلی هم هست، نجوای آن قلبی است که فرق نمی‌کند چه خونی در آن جاری است، آن بی‌پروایی شورشگرانه است که مرزها و گمرک‌ها و جنگ‌ها را به باد تمسخر می‌گیرد».

پُرسان پُرسان قدم برمی‌داریم. Preguntando caminamos.

مارس ۱۹۹۶

توضیحات مترجم

۱- در گفتمان زاپاتیستی واژه‌ی انگلیسی dignity (فرانسوی dignité، اسپانیایی dignidad) یکی از واژه‌های کلیدی است. ما در فارسی برای این واژه معادل رسا و دقیقی نداریم که بتوانیم همه‌جا برابر کاربردهای مختلف آن در زبان انگلیسی یا فرانسه یا اسپانیایی استفاده کنیم. اگر به متن‌های ترجمه‌شده‌ی دیگر از و درباره‌ی زاپاتیست‌ها مراجعه کنید، می‌بینید که هر مترجم از معادل مورد پسند خودش استفاده کرده و تقریباً هیچ دو مترجمی

از یک معادل واحد استفاده نکرده‌اند. اما نکته‌ی مهم‌تر این است که هر مترجم خود از معادل‌های مختلف برای این واژه استفاده کرده و نتوانسته به یک معادل واحد اکتفا کند (برای نمونه مراجعه کنید به مقاله‌ی «پیروزی در جنگ جهانی چهارم؛ در ستایش کردها و زاپاتیست‌ها» ترجمه‌شده در سایت پروبلماتیکا، که این واژه در آن چهار بار و فقط در یک جمله بکار رفته است، اما مترجم فارسی از دو معادل «کرامت» و «شأن انسانی» در همین یک جمله استفاده کرده است). برای این واژه معادل‌های شأن و حرمت و منزلت و مرتبه و سرافرازی و سربلندی و شکوه و... را پیشنهاد داده‌اند. واژه‌ی *dignity* به معنی باارزش بودن، محترم و مفتخر و ارجمند بودن است، از ریشه‌ی لاتین *dignus* به معنی «ارزش، ارزشمند، سزاوار، شایسته، مناسب». واژه‌ی لاتین خود مشتق شده از ستاک هندواروپایی *dek-* به معنی «گرفتن، پذیرفتن، فهمیدن» است. از این بُن یا ستاک هندواروپایی واژگان بسیاری در زبان انگلیسی و فرانسوی ساخته شده که ما در مواجهه با اکثر آنها هیچ واژه‌ی رسا و درستی در فارسی نداریم، تا آنجا که بسیاری از آنها را در حال حاضر در زبان مان وام گرفته‌ایم؛ واژه‌هایی مثل: دکور، دکوراسیون، دُکتر، پارادوکس، دُگم، داکيومنت. براساس فرهنگ‌های ریشه‌شناسی، ستاک هندواروپایی *dek-* در زبان اوستایی به ستاک «دَخْش» بدل شده است. از این ستاک واژه‌های «فَرادَخْشْتَر» به معنی «آموزگار یا معلم»، و «دَخْشَت» به معنای «دانش یا دانسته» را در اوستایی داشته‌ایم. (محمد حیدری ملایری با استفاده از ستاک «دَخْش» برابر «پارادَخْش» را برای واژه‌ی *paradox* پیشنهاد داده است.) اما هیچ رد دیگری از این ستاک در زبان‌های پهلوی و زبان‌های بعد از آن یافت نمی‌شود. من به هر مأخذ و منبعی که مراجعه کردم نتوانستم رد ستاک اوستایی «دَخْش» را در زبان پهلوی پیدا کنم. یعنی به احتمال زیاد اصلاً این ستاک وارد این زبان نشده و ما همان جا بسیاری

از دال‌ها و مدلول‌هایی که می‌توانسته‌ایم با این ستاک بسازیم را از دست داده‌ایم. فرهنگ پهلوی معتبر و مرجع دیکنزی، *dignity* را تنها در برابر دو واژه‌ی پهلوی آورده است: *škōh* و *huškōhīh* که به‌نظر این دو واژه در فارسی به واژه‌ی «شکوه» بدل شده‌اند و دلالت‌های خاص خود را پیدا کرده‌اند. با این تفاسیر باید گفت ما هیچ دال دقیقی برای واژه‌ی *dignity* نداریم (و برای اکثر واژه‌هایی که از این ستاک هندواروپایی در زبان‌های دیگر ساخته شده؛ بطور مثال ما همچنان معادل درستی برای واژه‌ی *decent* هم نداریم). این فقدان دال برای مفهوم مهم، اساسی و انسانی *dignity* شاید منجر به کم‌رنگ شدن یا از بین رفتن مدلول آن نیز شده باشد. ما کمتر می‌توانیم درباره‌ی ارجمند بودن و ارزشمند بودن خودمان سخن برانیم چرا که واژه و دال درستی برای آن نداریم. در هر حال من در ترجمه‌ی این متن همه جا به‌ناچار از معادل «برازندگی» برابر *dignity* استفاده کرده‌ام، و از بکار بردن معادل‌های مختلف پرهیز کرده‌ام. «برازندگی» اسم مشتق شده از فعل «برازیدن» به معنای «سزاوار بودن، لایق بودن، در خور بودن» است. هرچند خود فعل «برازیدن» را نمی‌توان در برابر فعل *dignify* بکار برد و ما همچنان در زبان‌مان در برابر این واژه و مشتقات آن (*dignify*, *dignitary*, *dignified*) دچار خسران و حرمان‌ایم.

۲- واژه‌ی *concept* از واژه‌هایی است که ما همچنان برای آن چاره‌ی درستی نیندیشیده‌ایم (البته باید خاطر نشان کرد که آقای حیدری ملایری معادل «بِگرت» را برای آن پیشنهاد داده‌اند که شاید رفته‌رفته جا بیفتد). معادل «مفهوم» که اغلب مترجمان برای این واژه بکار می‌برند، نه از لحاظ معنایی و نه از لحاظ ریشه‌ای هیچ ارتباطی به واژه‌ی *concept* ندارد، بعلاوه در بسیاری از کاربردها اصلاً نمی‌توان آن را جای این واژه گذاشت.

«مفهوم» به معنای «فهمیده شده و دانسته شده و آنچه به فهم در آید» در همهی فرهنگ‌های فارسی معنا شده است. گرچه واژه‌ی «مفهوم» در چند دهه‌ی گذشته در معناهای جدید (شاید در اثر ترجمه) بکار گرفته شده، اما باز، نه از نظر لغوی معادل دقیق و رسایی برای concept است و نه می‌توان همه‌جا آن را در برابر این واژه قرار داد. گذشته از این، ما تقریباً واژه‌ی «مفهوم» را مترادف «معنا» یا «معنی» در این کاربرد جدید بکار می‌بریم. اما واژه‌ی concept به معنی ایده‌ای مجرد و کلی در باب چیستی چیزها یا چگونگی انجام کارهاست. مشکل دیگر معادل «مفهوم» ناکارآمدی آن در زمان اشتقاق است. مثلاً نمی‌توان از «مفهوم» هیچ معادلی برای conception ساخت. در این متن، من همه‌جا «انگاره» را برابر concept و «پنداره» را برابر notion و «ایده» را برابر idea گذاشته‌ام. فرهنگ معین «انگاره» را «پندار و وهم و گمان» معنا کرده است. برهان قاطع در برابر این واژه نوشته «هر چیز ناتمام» و دهخدا افزوده «طرح، زمینه، نقشه، تخمین، برآورد». واژه‌ی «انگاره» اسمی است مشتق شده از فعل «انگاریدن» به معنی «تصور کردن و پنداشتن و گمان بردن و اندیشه بردن». اگر «انگاره» را برابر concept بپذیریم، بدین ترتیب می‌توان conception را به «انگاشت» یا «انگارش»، conceptual را به «انگاره‌ای» و conceptualize را به «انگاریدن» یا «انگار کردن» برگرداند.

۳- از دیگر واژه‌های دردسرساز برای ما در زبان فارسی واژه‌ی truth انگلیسی است. برابر «حقیقت» یا «واقعیت» برای این واژه به‌هیچ وجه رسا و دقیق نیست. در متنی مثل متن فوق که نویسنده واژه‌ی truth را در کنار هم خانواده‌های دیگر آن یعنی untruth و true و untrue بارها بکار برده و با آنها بازی کرده است، دردسر دوچندان می‌شود. من در اینجا به ترتیب از «راستی»، «ناراستی»، «راست» و «ناراست» برابر این واژه‌ها استفاده کرده‌ام.

دردسر مشابه دیگری برای واژه‌ی **fact** و هم‌خانواده‌های آن هم در زبان فارسی وجود دارد.

۴- معادل «هویت» برای **identity** همواره کارآمد نیست. گو اینکه معادل‌های دیگر «چیستی» یا «کیستی» را هم برایش پیشنهاد داده‌اند. این مشکل زمانی بیشتر خودش را نشان می‌دهد که نویسنده‌ای با افزودن پیشوندهایی، واژه‌های دیگری از این واژه می‌سازد، مثل **non-identity** در این متن. در ترجمه‌ی این متن همه‌جا «چه‌بودگی» را برابر **identity** و «چه‌نبودگی» را برابر **non-identity** گذاشته‌ام.

۵- واژه‌ی «یک‌پیکره» را برابر **whole** و «یک‌پیکرگی» را برای **wholeness** بکار برده‌ام. منظور از **whole** یکپارچگی و جدا نیفتادن اجزاء در یک پیکره است و در این متن منظور یک‌پیکره بودن افراد در جامعه است. تقریباً نزدیک به همان انگاره‌ای که سعدی در شعر «بنی آدم اعضای یک پیکرند» به آن اشاره کرده است. تعدد واژه‌های انگلیسی و فرانسوی که دلالت بر یکپارچگی و تمامیت و یکی بودن و وحدت دارند (مثل **unity, correlation, totality, solidarity**) و کمبود زبان فارسی برای رساندن دقیق اختلافات جزئی این واژه‌ها خود داستان مفصل و مکرری است.

۶- عموماً معادل «بیگانگی» را برای **alienation** بکار می‌برند. در نقد هگل و مارکس این واژه و واژه‌ی دیگر **estrangement** معنا و مفهوم ویژه‌ای دارند. من در اینجا برابر «احساس بیگانگی» را برای **alienation** بکار برده‌ام و برای واژه‌ی **non-alienation** برابر «نابییگانگی» را گذاشته‌ام.

برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی مفهوم «بیگانگی» *alienation* به این دو کتاب مراجعه کنید:

- فرهنگ فلسفی هگل، مایکل اینوود، حسن مرتضوی، نشر نیکا، چاپ دوم ۱۳۸۹
- فرهنگ‌نامه‌ی مارکس، ترل کارور، اکبر معصوم‌بیگی، نشر کلاغ، چاپ اول ۱۳۹۵

۷- برابرِ واژه‌های تقریباً مترادفِ *statement* و *declaration* و *communiqué* به ترتیب معادل‌های «اعلامیه»، «ادعاییه» و «بیانیه» را گذاشته‌ام. فرهنگ‌ها اغلب در برابر این واژه‌ها همه‌ی معادل‌های اعلامیه و اعلامیه و بیانیه و چند تای دیگر را ردیف کرده‌اند، و اختلافات را مشخص نکرده‌اند.

۸- برابر «همدارگان» برای *community* (کمونیتته) پیشنهاد محمد حیدری ملایری است. «کمیته» را برابر *committee* و «محل اجتماع» را برابر *forum* بکار برده‌ام.

farzan.nasr@gmail.com